

## نامهٔ میرزا آقاخان اعتمادالدوله به میرزا محمد مهدی نوری

«آقاخان من فدایت . مدتیست از حالت شما خبری ندارم باز فرزندى  
میرزا ابوالقاسم<sup>۲</sup> یادی از ما کرد . پیرشود . اول در جواب کاغذ اودعای مرا باو  
برسانید . خط کاغذش بسیار خوب بود لکن کم کار است . قدری بیشتر کار بکند  
انشاءالله شاید آدمی بشود .

ثانیاً بادرد چشم که نمى توانم تحریر زیاد کنم و تنگی نفس هیچ نمى گذارد  
کاری در دنیا بکنم ، همیشه منتظر موتم . لازم بود این دو کلمه کاغذ محرمانه را  
که هیچ کس بجز شما مطلع نشود بنویسم ، از خط خودم . کسی از کسان ما  
نوشته بود شما رفتید دیدن جناب سرکار اعتمادالسلطنه . ایشان فرمایشات  
ملوکانه رادر بارهٔ من ضعیف بشما بیان کردند . اول در باب علی آباد که از راه  
مرحمت فرمودند حق با این بنده است و حکم دیوانخانهٔ مبارک که مرحمت شود  
که ملک صحیح این بنده است و ادعای نواب دلشاد خانم بیجاست و ایشانرا  
حقى نیست ، خدا دولت شاهنشاه را مستدام بدارد و بس . حالا شما محبت نموده  
بامهربانى و محبت اعتمادالسلطنه فرمان مبارک را صادر فرمائید و شما محسن  
میرزا را بگوئید مراقب باشد فرمان را زودتر تمام کند که از شر نواب دلشاد  
خانم از مهربانى جناب اعتمادالسلطنه آسوده شویم .

ثانیاً دربارهٔ این ضعیف فرمایش فرمودند حالت میرزا آقاخان از دو شق خارج نیست یا جبّه دور مروارید صدارت که کاش از روز اول کفن میشد باید بپوشد یا همین قسم بمیرد. شق ثالثی اعتماد السلطنه از راه استمزاج عرض کردند و شاهنشاه روحی فداه از راه مرحمت قبول فرمودند که کاش قبول می فرمودند<sup>۱</sup> زیرا که من از این زننده بودن بعد از پنج سال حبس و خجالت شصت نفر عیال و پانزده شانزده نفر پسر و دختر جوان گرفتار تنگ آمدم. خود فکر کنید پسرهای ده دوازده ساله پانزده شانزده ساله شدند مثل حسینقلی خان و عبدالوهاب خان. پسرهای بیست ساله و هیجده ساله همه بیست ساله و بیست و پنج ساله شدند و پنج شش نفر دختر هم بهمین قسم همه بزرگ شدند. پسرها جوانی می خواهند که با مردم معاشرت کنند. زن می خواهند. دخترها، هم زبان، قوم و خویش و شوهر می خواهند. میباید کار کس این گونه مشکل. گیرم خودشان هیچ نگویند و ساکت باشند، خدا از ایشان همه راضی باشد، انشاءالله، لکن من خود دل تنگ و پریشان می شوم بجهت ایشان و جوانی ایشان.

خلاصه، شق ثالث که باید سرکار اعتماد السلطنه از راه مهربانی های قدیم که با من قسم قرآن خورد که با تمامی شما تمام می شوم و قرآن را مهر کرد، درست بکند و عرض و عجز بکند این است که این در بدری که واقعاً ننگ دولت است و الا من شاه وارث نیستم. مردم اینجا آنقدر وفا نداشتند دور شاهزاده ها جمع شوند که سی سال بایشان مهربانی کردند<sup>۲</sup> یا دور امام خود جمع شوند، رفتند از دور امام. ایل شاهسون و افشار ندارم، ایل خانی صد هزار در خانه ایلات نیستم. مرد بیچاره [بی] بودم، مفاخرت من بنو کبری بود موروث. گفتند زنده باش، بودم. گفتند بمیر، مردم. چه کاره ام که حبس لازم داشته باشم و انگهی حبس پنج سال در هیچ تساریخ شنیده

نشده. اگر قصابید بکشید، اگر تاجرید بفروشید و اگر پادشاهید به بخشید<sup>۱</sup>، بیایم در گوشه خانه خود قراری بجهت قروض و پسرها و دخترها بدهم [دست] زن پیرناخوش بیچاره خود را گرفته يك زیارت مشهد مقدس و مکه معظمه و نجف اشرف برویم. اگر زنده ماندیم خدمت دعا با من باشد در گوشه خانه خود و اگر مردم جانم خلاص. جناب اعتماد السلطنه گفته بود نه، می ترسیم. از کی؟ از مرده من؟ مرده و نیم جانم؟ از کی می ترسند دروغ می گوئید. خوب راست می گویند. چه باید کرد. شما که آقا میرزا مهدی هستید، برادر من و وکیل هستید، هر قسم و بهر قسم باشد ایشان را مطمئن کنید که من نوکری کن نیستم. بدین گبر و یهود و نصارا باشم، طالب نوکری هم نیستم، قادر هم نیستم. اگر عاقل هستم چگونه نوکری می کنم با این حالت که ده قدم راه نمی توانم بروم. بر فرض طالب اطمینان باشند. اولاً توقع من این است حاجی علیخان اعتماد السلطنه مردی کند همه را او مطمئن کند ثانیاً گوشه گیری چه اطمینان می خواهد. ثالثاً مردم بزرگ که در دنیا بهم رسیدند از شکم مادر خودشان بزرگ و با استخوان متولد نشدند، کارهای بزرگ کردند. مگر در اینجا حالا کاری از این بزرگتر می شود. او فتوت و مردی کند و ما را خلاص کند، فرض، ما قدر دان نباشیم مردم روی زمین می دانند و می فهمند، مردی ایشان را، و اگر خدا نکرده تخلف کنم نامردی ما را. انشاء اله قسمی بشود تا در این یزد نمیرم. تنگ آمدم و از خجالت اولاد و عیال مردم. این مردی را در حق من بکنید خلاص شوم از یزد خراب شده. کاغذ را احدی نبیند. من در این شش سال، می دانی با حدی از امنای دولت چیزی ننوشتم مگر حکمی چیزی نوشتند، جواب لابد نوشتم.

ما اعتماد به شما مثل قدیم داشتیم نوشتیم. زیاده چه بنویسم. حالت